



# پسر گربه ای

مجتبی ورساوی

مهرنگ

تمامی حوادث ، اشخاص و

اتفاقات این داستان خیالی است .

بوی ماه مهر ماه مهربان .... باز آمد بود ماه مدرسه بوی ...

بلند گوی قراضه مدرسه راهنمایی شهید حلبیان بدون وقفه آهنگ های شاد باش پخش می کرد و حیاط پر بود از نوجوانان تپل که مانند توپ پلاستیکی قل می خوردند .

کمتر کسی پیدا می شود که مدیر باتجربه این مدرسه را نشناسد ،آقای حسینی با موهای سفید رنگش هنوز هم با داستان های مجید تشکیل یک خاطره جمعی فراموش ناشدنی را می دهد .

ساختمان کهنسال مدرسه دیگر دارد زیر این همه خاطرات کمر خم می کند طبقات بالایی اش را بسته اند و با پارچه نوشته تذکر داده اند که دانش آموزان از ورود به مداخل بالایی منع شده اند و با خاطیان بخت برگشته به شدت برخورد خواهد شد .

این مدرسه به جز حیاط در اندشت یک حیات پیری ناپذیر هم دارد که عبارتند از چند درخت شاداب قد بلند که سال به سال قد می کشند شاخه بلند می کنند و پوسته می ترکانند تا به رسم شاد باش هر سال سایه بانی بهتر باشند .

دانش آموزان اما هر سال کم تعداد تر و تپل تر می شوند.

معلم ها یا همان دبیران هم هر سال خوش پوش تر وبا کلاس تر می شوند ، کت های آبرومند باد کرده ای که شور و اشور می پوشیدند حالا نو نوار تر شده است و ژیان و رنو های سخت جان قدیمی ایشان هم شده است پراید .

دیگر مثل سابق نیست که معلم قشر ضعیف جامعه باشد، حالا شده اند، متوسط به بالا و علت آن هم فقط فقیر تر شدن بقیه است.

یکی از دبیر ها چهار چوب چوبی درب اتاق اساتید را لگد کرد و گفت :

خدا به خیر بگذراند با این گرانی ها دیگر درس و کتاب هم شده است مال پول دار ها ...

معلم ادبیات ادامه داد : کار کنند و شکمشان سیر باشد بهتر از آن است که مغز پر و شکم گرسنه باشند .

این همه دزدی های مبتکرانه که در جامعه باب شده است همه اش نتیجه جوان های درس خوانده و بی کار است .

معلم دینی گفت : والا به خدا قدیم مردم یک تکه نان می خوردند و صد بار خدا را شکر می کردند ، همه اش

گوششان به دهان پیش نماز ها و امام جمعه بود که چه بگویند و چه تدبیر کنند اما حالا این جوان ها هر چقدر

هم داشته باشند راضی نیستند . شیطان در دلهايشان خانه کرده ، علت این همه بزهکاری بی پولی و بیکاری نیست

، بی دینی و بی غیرتی است .

معلم تاریخ دیگر صبرش داشت تمام می شد بلند شد و سیخ ایستاد و سینه صاف کرد :

ای آقا .. ای آقا اگر به گذشته و تاریخ که اسنادی از واقعیتی به تمام معنای هر جامعه است مراجعه کنیم و دقیق تر

نگاه کنیم می بینیم که هر جا حکومتی مقتدر آمد وضع مالی مردم خوب شد و ثروتمند تر شدند و متدین تر مثال

اش هم زمان صفویه است .

صفویه بود که مدارس علمیه را بر پا کرد ، مساجد ساخت ، بازار را ساخت ، ارتش و تجارت را نظم داد .

این که می بینید وضع مردم روز به روز خراب تر می شود همه از بی عرضه گی حاکمان ما است .

معلم دینی بر آشفته شد و کیف چرمی اش را به زمین کوبید :

یعنی می گویند بعد از هزار و چهارصد و اندی سال که مردم متدین ایران شاخ قول شاهنشاهی را شکستند و نوکر

استکبار را تیپا زدند و اسلام را در امر حکومت جاری و ساری نمودند اشتباه کردند . پر بی راه رفتند !! یعنی خون

این همه شهید را نادیده می گیرید و .....

میان این همه هیاهو هیچ کس متوجه نشد که معلم هنر ته استکان چایی اش را پای گلدان ریخت ، لایقه و قلم نی

را از روی میز برداشت و خطوط در هم بر هم نستعلیق را فوت کرد تا بخشکد و بعد خط کش و مداد سیاه و قلم

نی و لایقه را آرام داخل جا مدادی گذاشت و دور جا مدادی را با نخ چرمین بست و داخل جیب کتش گذاشت و

ریش بلندش را خاراند و از درب بیرون رفت .

بیرون نسیم خنکی می آمد که موهای دبیر هنر را پریشان تر از قبل می کرد بعد صدای بچه ها و جیک جیک

گنجشک ها بود و آسمان آبی .

نام معلم مجید بود . مجید بهادری گلپایگانی .

دستها به سرعت در حال کار هستند ، تند تند کلید ها را فشار می دهند صفحات را لمس می کنند و پیام می

فرستند .

این روزها همه دانش آموزان جسور موبایل دارند :

- علی امروز یادت نره ها .

- چی رو ؟

- هری پاتر همش رو می خوام .

- اما اینهایی که من دارم سانسور شده است فایده نداره .

- بی خیال .

\* صادق زنگ آخر وایسا باهم بریم با یک دختر دوست شدم پنجه آفتاب باید ببینیش ..

\* برو بابا اینا همش وعده است ..

- بچه ها بیایید فردا زنگ اول را دو در کنیم معلم حاضر غایب نمی کنه .

- آره من که پایم .

....و

میان این همه حرف نا پیدا که رد و بدل می شود کسی حواسش به حرف های معلم نیست و این جور وقت ها است که باید کمی ذکاوت به خرج داد :

بچه ها این نقشه جغرافیاست بچه ها این قسمت اسمش آسیاست

شکل یک گربه در اینجا آشناست چشم این گربه به دنبال شماست

**دبیر علوم لب میز نشست و پاهایش را روی هم انداخت و ادامه داد :**

بچه ها این گربه ایران ماست

بچه ها این سرزمین نازنین دشمن بسیار دارد در کمین

داغ دارد هم به دل هم بر جوین بوده نامش از قدیم ایران زمین

یادگار پاک قوم آریاست

بچه ها بچه ها از هر گروه و هر نژاد دست اندر دست هم بایست داد

فارغ از هر زنده باد و مرده باد سر به راه مملکت باید نهاد

مام میهن عاشق صلح و صفاست

بچه ها این پرچم خیلی قشنگ پرچم سبز و سفید و سرخ رنگ

هم نشان از صلح دارد هم ز جنگ خار چشم دشمنان چشم تنگ

افتخار ما به آن بی انتهاست ...

دانش آموزان جا خورده وبا دو چشم کنجکاو سعی می کردند بفهمند چه اتفاقی افتاده است ، دبیر علوم یک تکه

گچ به سمت پنجره پرتاب کرد و همه بچه گربه ای که آنجا نشسته بود را دیدند .

- وای خدا چقدر نازه ...

\* نگاهش کن پوستش پلنگیه ...

پلنگ ؟

شادابی به کلاس درس برگشت و صدای خنده بچه ها بلند شد .

- آقا تو رو خدا این شعر را دوباره بخونین .

\* آره بخونینش .

- باشه باشه پای تابلو می نویسم شما هم اگر خواستین یادداشت کنید .

بچه گربه با چشم های خواب آلوده متوجه سر و صدای کلاس شده بود و از پشت پنجره مثل تنبل ها خمیازه می

کشید .

- آقا پنجره را باز کنیم بیاد تو .

\* میوووووو میوووو

- آقا آقا اجازه هست یه عکس ازش بگیرم خیلی باحاله ...



یکی از بچه ها پنجره را تکانی داد . بچه گربه سراسیمه پایین پرید و به سمت دیگر حیاط جایی که مجید بهادری و دبیر زبان ایستاده بودند حرکت کرد .

دبیر زبان تکیه به درخت توت می گفت :

مجید خوشا به سعادتت که زن نگرفتی ، سه سال است ازدواج کرده ام باور کن هیچ چی ندارم ، هر چه در می آورم می رود برای اجاره و قبض آب و برق و خرت و پرت خانم .

آخر ماه که می شود باید راه بیفتم پول دستی قرض بگیرم به این امید که سر ماه پس می دهیم و وضع مان خوب می شود .

اینها همه به کنار خانم ماهی یکی بار از من مسافرت عتبات و مشهد می خواهد بعد که می بیند پولی در بساط نیست پيله می شود می گوید برویم امام زاده هارونیه ، برویم زیارت حاج آقا رحیم ارباب برویم مسجد جمعه به زیارت علامه مجلسی بعد می گوید برویم بازار چند قلم جنس قیمت کنیم ، ببینیم پارچه چادری متری چند است ، ادویه نداریم کمی نمک و فلفل نساییده و دارچین بخریم اینها که قیمتی ندارد .

خلاصه ما را می کشد اینطرف می کشد آن طرف هرچه در جیب خودمان و پدر جد مان داریم در می آورد می دهد دست آشغال فروش های سبزه میدان .

خدا یا توبه خدایا هزار بار توبه مجید خوشا به سعادتت که ...

هوش و حواس مجید بهادری سمت بچه گربه است و فقط گاهی به نشانه تایید سر تکان می دهد .

دستش تند تند حرکت می کند و با یک مداد نصفه پشت جعبه سیگار نقش گربه رسم می کند .

صورت گربه را می شود راحت کشید کافی است یک دایره رسم کنی بعد در یک چهارم سمت چپ یک مستطیل بکشی ، حالا جای چشم ها را معلوم می کنیم و شیار می دهیم به بینی و گوش را مخملی می کشیم که با نمک باشد .

با دو دایره دیگر کتف و لگن را رسم می کنیم و یک خط منحنی می آید بین این دو که حکم ستون فقرات را دارد . بعد نوبت دم است که به اندازه دو سوم طول بدن می کشیم و رنگ رنگش می کنیم و تکش هم مشکی باشد . دم اگر بالا باشد یعنی گربه ترسیده است ، اگر بین دو پا باشد نشانه یأس است . اگر دم را نیمه افراشته رسم کنی به معنای کنجکاوی است .

اما بچه گربه داشت دمبش را به زمین می کشید که معنایش چیزی جز گرسنگی نمی توانست باشد .

معلم زبان آخر سر خسته شد و راهش را گرفت و رفت ولی بهادر همچنان نقاشی می کرد .

زنگ بعد می خواست شکل گربه ای را روی تخته سیاه بکشد این کاری بود که خودش به شخصه بسیار از آن لذت می برد و کنجکاوی دانش آموزان را هم بر می انگیخت .

با چشمانی گشاد خیره می شدند به تابلو که حالا قرار است چه اتفاقی بیفتد و دست معلم می خواهد به کدام طرف بلرزد و چه شکلی خواهد شد .

مجید در همین احوالات بود که رشته افکارش با فریادی دورگه گسیخت .

تیز که نگاه کرد دید که پسری دیلاق از نرده های طبقه دوم عبور کرده واز یک طرف ساختمان آویزان است .

تا آمد به خودش بیاید دستان ضعیف پسر تاب نیاورد اول با یک دست آویزان شد بعد افتاد .

صدای بر خورد و شکستن استخوان سکوت حیات مدرسه را تکانی داد .

مجید نمی دانست باید چه کند فقط هرچه داشت انداخت و شروع کرد به دویدن .

فرشی قرمز از خون رو بروی قدم هایش قرار داشت .

## - لکه ننگ -

لاستیک های آمبولانس مثل آن بود که در قیر کف خیابان گیر کرده است .

ترافیک سنگین امان بریده بود و آژیرهای آمبولانس هم راه گشا نبود .

راننده سرش را از پنجره بیرون گرفته بود و بد و بیراه می گفت :

مگه نمی بینی دارم آژیر می کشم بکش کنار .

- آخه ..راه بسته من بکشم کنار هم فرقی به حالت نمی کنه .

- مردک بکش کنار میگم .

راننده آمبولانس سپر به سپر کرده بود و مدام گاز و ترمز می کرد :

خدا لعنت شان کند هر سال تعداد ماشین ها بیشتر می شه دیگه حتی همیشه تکون خورد .

بهادری مستأصل شد :چقدر تا اورژانس فاصله داریم ؟

- پانصد متر یا کمتر.

با برانکارد می بریم یک طرفش را هم من می گیرم .

- چی بگم آخه یک نگاه به این بچه بکن دو تا کیسه خون بهش وصل کردم به مویی بنده یک طوریش نشه آخه ...

با خداست فقط بیا از این آمبولانس ببریمش بیرون خدا بزرگه .

خیابان احمد آباد شاهد ماجراجویی نوینی بود . دو مرد دست پاچه هر کدام یک کیسه خون به دندان گرفته بودند

و برا نکارد به دست به سمت اورژانس مهدیه می دویدند .

گاهی پایشان به چاله فرو می رفت ، گاهی هم با زانو زمین می خوردند وبا مصیبت اوضاع را جمع می کردند .

عابر های کنجکاو مثل تماشاچیان سیرک ایران واروپا این دو آکتور را چند قدمی همراهی می کردند یکی هم

گوشی به دست می آمد و فیلم ضبط می کرد.

مجید نا امیدانه و با محتویات توی دهن ناله زد :

بلای چی فیلم میگیری ؟

- می فرستمش برای بیست و سی حتماً توی برنامه صرفاً جهت اطلاع نشونش می دهد .

بولو خدا پدلت را بیاملزه.

کم کم به اورژانس می رسیدند و مردم راه باز می کردند تا محموله ارزشمند زودتر به مقصد برسد . مجید ساعت را

پرسید ، یک ساعت طول کشیده بود .

کار تمام و بدن نیمه جان به مقصد رسید. دنیا پیش چشمان دبیر خسته تار شد و زمین خورد .

اورژانس جای دلپذیری نیست ، حتی برخلاف آنچه افراد عادی فکر میکنند اتاق، اتاق هم نیست اغلب یک سالن

بزرگ است که با پارچه سبز از هم غرفه و سوا شده است .

میان این غرفه های پارچه ای کندو مانند پرستارها زنبور وار در رفت و آمدند .

درست مثل زنبور عسلی که غذا دهان نوزاد می گذارد ، می آیند سر می زنند چیزی تزریق می کنند نبضی حس می کنند کمی با پرستار ای دیگر غیبت این دکتر و آن پرستار را می کنند و می روند .

صدای نعره بیماران همیشه شنیده می شود درست مثل رعد و برق و سکوت بعدش و پزشک می آید .

همه نگران و خاموش نگاه میکنند ، پزشک می آید نه با شنلی بر دوش و عصایی جادویی بر دست که با لباسی سفید با طرح لکه های خونابه . دستورات را تند تند می دهد و می رود .

فضایی پر از بیمار که انسان سالم را بیمار می کند . هوش را از سر می پراند ، و مو را به تن راست می کند . اینجا حتی مرز های دروغین زن و مرد و زنانه مردانه به طرز کودکانه ای بر هم می خورد .

دل معلم هنر پر از درد بود و نمی توانست کاری بکند ، دانش آموز نیمه جان را چند بار برای عکس برداری بردند و آوردند بعد بدنش را که کبود بود چاک چاک کردند و دوختند بعد نوبت تزریقات رنگارنگ رسید .

مجید بهادری دریافت که چیزی به نام هنر موقع درد و رنج کاربردی ندارد .

آیا می شد با دستخت دلربا تن بیماری را درمان کرد ، یا با نقاشی گل و مرغ روح رفته ای را به تن باز گرداند .

یک انسان چقدر می تواند ضعیف باشد ، خدایا کاری از دست او ساخته نیست .

شروع کرد به قدم زدن در میان کندو .

بیماران اکثراً جوان و مغرور بودند و درد را میان دندان های قفل شده شان پنهان می کردند .

در میان مردها می شد حدس زد که عابری است که موتور سواری او را زیر کرده یا موتور سواری است که با درب سواری برخورد کرده یا راننده سواری است که با کامیون شاخ به شاخ کرده یا کامیون سواری است که گوشه خاکی جاده را ندیده و چپ کرده .

زن ها و دختر ها داستان دیگری داشتند ، یا کتک خورده ، غش کرده . یا پیرزنی است که کتک کاری دیده و قهره کرده ، یا دختری جوان است که عاشق شده و خودش را از ارتفاع پرت کرده .  
همه نیازمند کمک اما چشمهایشان .

این چشم ها انگار ساخته شده اند برای رسوا شدن و رسوا کردن .

چشم ها حرف می زدند و مجید می شنید .

یکی از پرستار ها از چهره درهم این معلم خسته فهمید که اوضاع اش خراب است :

-آقا بیایید بشینید حال شما خوب نیست .

مجید هذیان می گفت :

چه کسی اینها را قربانی کرده است ؟ آیا این شهر نمی تواند از جوانانش مراقبت کند چرا باید اورژانس پر از کودک و جوان باشد .

- آقا کجا .... بایستید لطفاً ..

پرستار گوشه پیراهن مجید را کشید که ناخواسته وارد غرفه یک دختر رنجور شده بود ، سطلی قرمز روبرویش بود و لوله قطوری از دهانش خارج کرده بودند .

مجید پرسید :

دارید چکارش می کنید ؟

- آقا حال شما هم خوب نیست بیایید اینجا بنشینید چیزی نیست دارند معده اش را می شویند .

با آن لوله و لگن معده را می شویند ؟

دختر جوان لوله را بیرون کشید و خودش را پایین پرتاب کرد. دهانش کیپ بود و حرف نمی زد اما چشم ها . چشم ها داشتند حرف می زدند .

لامپ های مهتابی ، چراغ های چشمک زن دستگاه ها ، پرده های سبز همه شروع کردند به چرخ زدن دنیا داشت می چرخید .

به دستان خیس دختر نگاه کرد که یقه اش را آویزان چسبیده بودند.

چشم هایش تونل زمان بودند .

حرکت اجسام سریع و سریع تر می شد نیروی گریز از مرکز داشت همه چیز را از هم می پاشاند .

چشم هایش ، چشم هایش .



حدقه چشم دختر بزرگ شد انگار سیاه چاله ای داشت پرده فضا و زمان را می شکافت و نزدیک و نزدیک تر می

شد . در یک لحظه همه چیز از هم پاشید .

مجید به دوازده سال قبل باز گشت .

## نفوذی

اتاقی کم نور با پرده های گل دار ضخیم روبروی چشمان مجید مجسم شد .

خودش را در کت و شلوار قدیمی اش دید همان که هزار بار پوشید تا پاره شد ، همان که بار اول برای یک مصاحبه شغلی خاص خرید و روی تنش ماند و خاطره شد .

بعضی خاطرات را نباید به خاطر آورد باید گذاشت گوشه مغز تا بپوسند .

خاطره اولین روزی که با پارتنی بازی و بعد از مصاحبه های سفت و سخت و آزمایشات روحی و ذهنی که بیشتر به شکنجه شبیه بود بالاخره درب های فولادی را گشودند و شد یکی از کارمندان اداره پنجم .

و خاطره اولین و آخرین ماموریت .

خوب یادش آمد که چطور باید هفت روز گوشه اتاقی نمود و کم نور می نشست و به مکالمات تلفنی خانواده یک خبر نگار گوش می داد .

با خودش می گفت چه کار بی سود و منفعتی ؟

چه حسنی دارد که بنشیند و به درد و دل های زنانه و خبر های دست اول بچه گانه و سفارش پفک به بقال گوش بدهد.

آن هم از صبح تا پایان وقت کاری بدون وقفه و نتیجه اش روزی یک برگه گزارش پاک نویس باشد برای کسانی که

نمی خوانندش!

هر صبح رابط با نوار های جدید از راه می رسید و اخم هایش را توی هم می کشید وبا صدای خش دار می گفت :

گزارش دیروز ات را نپسندیدم امروز بهتر بنویس .

آره گور پدرت !!!

و مجید می نوشت با تمام وجود گزارش می نوشت با شرح و تفصیل سفارشات مریم خانم (که همسایه ها خانم

مهندس صدایش می کردند ) به خواهر گرامی اش را یادداشت می کرد که گفته بود :

خواهر به این مردها اعتماد نکن ، نبین هی می روند و می آیند و قربان صدقه ات می روند ، نگاه نکن که طلا می

خرد یا خودش را به موش مردگی می زند.

شب ها خسته و کوفته می آید و دمر می افتد که یعنی مردم از خستگی .

به قولی فل فل نبین چه ریزه که نصفش زیر میزه .

این موش مردگی ها و اطوار ها همه اش برای این است که زن بدبخت را خام کند معلوم نیست هر روز به چه

سوراخ ها که سرک نمی کشند و با چه لکاته ها که نمی گردند .

وای به روزی که پولشان فراوان شود و تنبانشان دو تا ...که خدایا پناه می برم به تو .... توبه ...

مجید می نوشت و خط می زد مگر می شد برای اداره پنجم گزارش نوشت و محتوای آن حرف یا مفت باشد؟؟؟

بعد از یک هفته رابط بالاخره آمد نشست و سیر تا پیاز ماجرا را برای مجید گفت :

خبرنگار مورد نظر ستون نویس اقتصادی یکی از روزنامه های سوم خرداد بود که هر از چند گاهی مقاله ای تحریر می کرد حاوی اطلاعات مگو و رازهای نگو و یاوه های دولتی .

چیزی که اداره پنجم می خواست منبع این اخبار بود ؛ چه کسی آخرین اخبار شانه تخم مرغ را لو می دهد که کیلوی چند خواهند شد. یا چه کسی لو می دهد که کنجاله سویا وارداتش کار فلان سرمایه دار گردن کلفت است .

کدام بی پدری هست که می گوید میوه هایمان در سردخانه های دهات شمال دارد کفک می زند و ....

به نظر می رسید خبرنگار خیلی حرفه ای عمل میکند و منابع اش را به هیچ وجه در خطر قرار نمی داد .

آهسته می آید آهسته می رود ، پشت تلفن دم به تله نمی دهد و کلاً آدم کم حرفی است .

یکی از مامور ها گزارش داده بود که هفته ای یک بار پنج شنبه ها تنها بدون زن و فرزند می رود میدان انقلاب

، یک بسته سیگار کنت می خرد بعد می رود به سمت پل خواجه خیره می شود به دختر های فُکلی و زن های مانتو

تنگ و پسر های جین پوش آسمان جل و همینطور مات می ماند ، بعد یک نخ سیگار آتش می زند و راه می افتد

به سمت اولین صندلی و می نشیند به روزنامه خواندن تا دم صلات ظهر .

به گفته مامور فوق الذکر احتمال دارد یکی از عابر ها همان منبع ناشناس باشد . گویا سیگار فروش را تفتیش کرده

بودند و چیزی دستگیرشان نشده بود . پس قاعدتاً کار عابر ها است !!!

جز این بقیه روزهای هفته خبرنگار مورد نظر حتی از خانه هم بیرون نمی آید خرید ها را هم خانم خانه تلفنی انجام

می دهد .

مجید با خودش گفت عجب؟ چه خبرنگاری است که از خانه بیرون نمی زند و در اجتماع نمی گردد لکن اخبار

دست اول اقتصادی دارد؟

نبض بازار را چگونه می فهمد وقتی حتی خرید های خانه را هم زنش انجام می دهد؟

از همه بد تر وقتی کسی داخل خانه خودش را حبس می کند چطور می توان با کلک و پلتیک حرف از زیر زبانش

بیرون کشید؟ از قرار همه را برق می گیرد مجید را چراغ نفتی!!

اما خبرنگار دختری داشت به نام پریسا که دانشجوی سال دوم دانشگاه علوم پزشکی بود . مجید بارها گفتگو های او

را در تلفن گوش داده بود پیدا بود که حسابی سرش توی درس است و به جز عضویت در چند تشکل دانشجویی

که آن هم مد است و نمی شود عضو نباشد چشم و گوشش نمی جنبند .

چاره ای نبود تنها راه نفوذ در خانه خبرنگار قربانی کردن دخترش به عنوان خواستگار بود!

و مجید شد اولین خواستگار دختر خبرنگار ...

مجید ! مجید ! پاشو بابا مردم از نگرانی ...

چشم مجید به اولین چیزی که افتاد یک تپه ریش سخنگو بود که می جنبید و با هر جنبش کلماتی بیان می شد :

مجید قربون شکلت برم مدرسه پر از آدم بود یکیش من خاک بر سر آخه چرا تو دل نازک راه افتادی به دنبال

آبولانس ؟

توده ریش کمی جابجا شد و از میانش سوراخ های دماغ و دو ابروی پر پشت خود نمایی کرد و مجید معلم پرورشی

را شناخت .

- آخ ... چند وقته ؟

چی چند وقته ؟

- چند وقته بی هوشم ؟

پرستار می گفت دو ساعت. خوبی ؟ چیزی می خواهی برات بیارم ؟

- نه ، چشم ها !

چشم های کی را می گی ؟

- آن دختر چشم زاغ که چنگ انداخته بود روی پیراهنم ، همان که لوله کرده بودند توی حلقومش ، خیلی آشنا

است .

این روزها همه چشم روشن ها آشنا هستند بخصوص اگر آدمی مجرد باشی و چشم هم متعلق به یک زن باشد .

- نه به خدا راست می گویم آن چشم ها چیزی را به خاطر انداخت !

چی ، چه چیزی ؟

- ول کن .... آن دانش آموزی که به اورژانس آوردیم چه شد ؟ هنوز زنده است ؟

چه عرض کنم ، معلوم نیست این بلا از کجا نازل شد و همه مدرسه را به هم ریخت و ما را خاک بر سر کرد .

- زنده است ؟

چه عرض کنم ! پزشک معالج می گفت سرش ضربه بدی خورده است ، بیچاره دبیر عربی را نگو رنگش مثل گچ

سفید شده بود ...

-آقای ابوالقاسمی ؟ چطور ؟

آخه این بدبخت سر کلاس بوده و گویا اتفاقی می افتد و با چک و تیپا این پسر بخت برگشته را بیرون می کند .

- یعنی ابوالقاسمی پرت اش کرده است ؟

نه برادر من فقط از کلاس بیرونش انداخته خدا میداند چطور از آن طرف نرده ها سر در آورده است .

- بیچاره پدر و مادرش ، بیچاره ابوالقاسمی ...

بعد از رفتن شما ، صد و ده آمد و شروع کرد به پرس و جو آخر سر هم که چیزی دست گیرشان نشد ، ابوالقاسمی را کت بسته بردند . هرچه هم اصرار کردیم که آخر چه اجباری است که دست بند می زنید زیر بار نرفتند که نرفتند .

- بیا برویم بیرون خُلقم تنگ است ، انگار هزار بار هزار نفر جمع شده اند و روی دیوار های اینجا بالا آورده اند بیا برویم .

باشد برویم ، اجازه بده کسی بیاید سِرْم را از دستت باز کند با هم می رویم .

آن بیرون هوا داشت تاریک می شد و نسیمی خنک قدم زنان می آمد .

مجید خیره شد به ماشین ها به ره گذرها و نفسی عمیق کشید . فقط خدا سرنوشت انسان ها را می داند و قصد هم ندارد به دیگران بگوید پس چه لزومی دارد دلواپسی .

معلم پرورشی با دو لیوان آب میوه برگشت و پیدا بود از قیمت آن ناراضی است چون تند تند ریش انبوهش را تکان تکان می داد و نج می کرد .

مجید خیلی زود خداحافظی کرد و راهی مسجد شد، صدای اذان می آمد و ماشین ها کم کم چراغ روشن می کردند .

گیج می زد ، گویا ناخواسته حرکت می کرد و و بی منظور به عابر ها تنه می زد ، خودش را میان چهار چوب درب مسجدی قدیمی یافت و وارد شد .

پیر مردی قوزی عصا زنان از پله بالا می رفت و بلند بلند می گفت یا علی .



مجید گفت یا علی .

آنطرف تر روحانی مسجد اباء را به شاخه درخت انداخته بود و عمامه اش را گرد باز می کرد ، خیلی زود دبیر آشنا را شناخت و از دور سلام داد .

مجید آستین ها را بالا زد و شیر آب لب حوض را باز کرد . بغض گلویش را فشار می داد و منتظر لحظه ای بود که اشک ها را آزاد کند و آن لحظه با اولین آبی که بر روی صورت ریخت رسید .

روحانی متوجه مجید بود و چشم بر نمی داشت ، دلش روشن شد که نماز آن شب مقبول الهی خواهد شد چون در جمع نماز گزاران یک دل شکسته داشت و خدا دلهای شکسته را دوست دارد .

مجید اما دو دل بود که داخل شود یا نه لکه خونی بزرگ بر پیراهن داشت .

## قاب عکس خالی -

مجید بهادری فکر می کرد همه کاری که از دستش بر می آمده است را انجام داده است .

حتی نجس به مسجد رفته و دعا کرده و خدا می داند که از ته دل هم دعا کرده است .

اما هم خدا و هم خودش خوب می دانستند که فصلی نو در زندگی گشوده شده که به این راحتی ها به پایان

نخواهد رسید .

چیزی مثل الهام مثل حس ششم .

ما آدم ها همیشه می دانیم که روزی باید حساب پس بدهیم اما چیزی که نمی دانیم کی و چگونه است .

مجید هم فهمیده بود که زمان حساب پس دادن فرا رسیده اما هنوز کل آن را نمی فهمید .

یک صبح ابری همه چیز آشکار شد ، زمانی که وادار شد زانو بزند و به آنچه کرده بود نگاه کند .

لکه ای از خون خشکیده بر روی آسفالت حیاط مدرسه منتظر بود تا شسته شود .

یک عکس پیدا شده بود .

معلم درس عربی از بازداشت اجباری بازگشت ، خیلی زود تکه های پازل را کنار هم چیدند و علت سقوط دانش آموز

روشن شد .

این دانش آموز اکنون اسم هم داشت . مهرداد افتخاری .

مجید بار اول که این اسم را شنید فقط به گوشش آشنا آمد اما ...

باخودش گفت امکان ندارد ... غیر ممکن است !

علت سقوط مهرداد تلاش بی فرجامش برای نجات یک عکس قدیمی بود .

عکسی که معلم عربی با کیف و کتاب پاره اش از دستش قاپیده بود و بیرون انداخته بود .

کسی چه می داند وقتی یک پسر نوجوان خیره به عکسی شده واز خود بی خود است .وقتی همه هوش و حواسش

به جای درس ، جایی میان ابرها است ، چطور باید او را به پای درس و مشق بازگرداند ؟

معلم عربی به روش خودش رفتار کرده بود . او دنیای کوچک و خیالی نوجوان نرم و نازک بخت برگشته را با سیلی

و لگد خراب کرده بود .

و همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاده .

اول که عکس را به مجید دادند شوکه شد . بعد عصبانی شد و آخر سر هم سکوت کرد .

گوشه عکس خونین اما تصاویر مثل روز روشن و مانند کتابی صد برگ گویا بود . پر از توضیحات اضافه و رسم با

شکل .

یک طرف صورت سه تیغ مجید با کت و شلوار سرنوشت سازش و طرف دیگر پریسا دختر خبرنگار بود .

با صورتی خندان .

پریسا با صورتی خندان که معلوم نبود گوشه بیمارستان نشسته وبا لبخند از رخ افتاده اش میان زخم های تنها پسر

چه کارها که نمی کند .

مجید خانه نشین و تارک دنیا شد . ترس داشت که به مدرسه برود و ناگهان با پریسا روبرو شود .

دم به دم کنار پنجره می آمد و دزدکی به کوچه نگاه می کرد نکند ماشین پلیس سر برسد و برای بازجویی ببرند و پرونده قدیمی باز شود .

از طرفی دلش پیش پسر توی بیمارستان بود . حس پدر اش گل کرده بود و خودش را درحال آغوش گشودن برای پسر کچلی که کیف مدرسه به همراه دارد تصور می کرد .

بعد تصمیم می گرفت احساساتش را با نقاشی بیان کند اما پسر های کچل جلوه بصری چندانی ندارند چطور می توانست نقشی بکشد که عاشقانه از آب دربیاید ؟

او حتی صورت پسرش را خوب ندیده بود !

با خودش می گفت نکند پسرم بمیرد ؟ پسرم ؟

کلمه پسرم را در ذهنش مرور و در دهان زمزمه می کرد ! مجید فقط به اندازه یک هفته وقت داشت که محرم

باشد ! و گویا قبل از آنکه فرمان برسد که غیب شو... پدر هم شده بود ؟

خاطرات هم آغوشی ها را مرور می کرد ؛ کجا بند را آب داده بود ؟

نکند پسرم بمیرد ؟

یادش آمد یک شب بارانی وقتی پریسا را گل آلود و با صورتی اشک بار به خانه آورد پریسا چه گفت ، پریسا برخلاف همیشه او را از اتاق نراند ، درب را نبست حتی رویش را آن طرف نکرد . با صورتی گر گرفته از حرارتی نامرئی شروع کرد به باز کردن لباس ها ....

یادش آمد که خواسته بود برود اما پریسا مچ دستش را چسبیده بود که بماند ، گفت امشب فقط وجود او می تواند آرامش کند .

مجید همه را یادش آمد ، درست مثل آنکه فیلمی عاشقانه و قدیمی را از نو تماشا می کرد . پشتش تیر کشید دستی به ریش پر پشتش کشید و به سمت آینه رفت .

خدایا من چه کردم !!

خدایا من با خودم با پریسا با این پسر چه کردم ؟

آوارهای عذاب وجدان شروع کرده بودند به خراب شدن ؛ و وقتی خیلی آوار سنگین شد مجید شروع کرد به نعره کشیدن .

همسایه ها صدای ناله و شیون را شنیدند و پشت درب آمدند اما مجید درب را باز نکرد . وقتی از او نا امید شدند با صاحب خانه تماس گرفتند و صاحب خانه با هر شماره آشنایی که داشت تماس گرفت و وقتی همه آمدند و در گشودن درب خانه اندوه مجید ناتوان ماندند با نزدیک ترین دوستش یعنی معلم پرورشی تماس گرفتند .

معلم پرورش هم به هر دری زد تا درب را باز کند اما در ماند .

تا بالاخره یک صبح زود قبل از اذان صبح پریسا درب را زد و مجید باز کرد .

جامه سیاه برتن داشت و روسری بافته توری را محکم به دور سر و گردن تابیده بود . صورتش تک افتاده و چانه اش

پیش آمده بود اما مثل قدیم ها قدم های کوچک کوچک بر می داشت با چشم های پر سوال آمد تا میان اتاق و

گفت : مجید پسرت مهرداد همین دیشب تمام کرد .

قبل از آنکه مجید لب باز کند پریسا سینه به سینه اش ایستاد و انگشت اشاره اش را روی لب هایش گذاشت :

سیس ... هیچی نگو ، نیامده ام تا بشنوم آمده ام بگویم و بروم .

همکارت می گفت ممکن است خودت را بکشی .

من جنازه پسرم را رها کرده ام ، آمده ام بگویم هنوز وقتش نیست . من با تو کار دارم ، من را گوشه ذهنت زن بی

گناهی تصورم نکن که از همه جا بی خبر بود و به دام تو افتاد و پسری زاییده و بزرگ کرد که مرد .

نفرت دارم از این که ضعیف به نظر برسم. بنشین ممکن است حرف هایم طولانی شود .

مجید تکیه به دیوار نشست و به قد و بالای پریسا خیره شد ، بدنش هنوز به قاعده و خوش ترکیب بود ، منتها گذر

زمان قامت راست را کمی خم و اندکی هم شکم آورده بود .

پریسا بی باکانه به دور اتاق چرخ می زد و با انگشت قاب های خاتم روی دیوار را تکان داد بعد چرخید و نفسی عمیق

کشید، چند کلمه ای آماده کرده بود تا با فریاد بگوید اما غم فرزند از دست رفته دوباره جدار خاطرش را آزرده می

کرد و صدا در گلو می شکست ، تصمیم گرفت آهسته و شمرده شمرده بگوید :

خانواده من اصلاً تحصیل کرده بود ، پدرم مهندسی بود که دست روزگار خبرنگارش کرد و دست های پنهان خانه نشین اما من دختر آن پدر تصمیم گرفته بودم همه چیز را تغییر بدهم .

با نوشتن در نشریات دانشگاه شروع کردم ترس داشتم که بد بنویسم و آبروی پدرم برود پس با نام مستعار نوشتم .  
یک روز مردی آمد و گفت قلم خوبی داری چرا با نام پدرت برای روزنامه ما نمی نویسی ؟ ما همه چیزی را که باید بگویی دیکته خواهیم کرد تو فقط با سبک پدرت بنویس و پول خوبی بگیر .

با نام پدرم مقاله های بلند بالا نوشتم ، دوباره نام او بر سر زبان ها افتاد . برای خودم عرش را سیر می کردم و سر خوش بودم تا تو آمدی و نقش عشاق را بازی کردی .

خبر آوردند که نفوذی هستی و باید از تو دوری کرد اما من ...

من تصمیم گرفتم صیدت کنم ، خودم می دانم چقدر خر بودم و خریتم کردم اما به همین خریتم ها سرخوش بودم  
تو مثل عروسکی بودی توی دست های من، اما یک زن هرچه تلاش کند آخرش زن است ، احساساتش طناب دور گردنش می شود.

آن روز های بارانی را شاید به خاطر داشته باشی ، نمی دانم آسمان چه مرگش بود که یک بند می بارید ، یک روز بعد از آن که ماموران آمدند و پدرم را بازداشت کردند رفتیم به ملاقات همه چیز را فهمیده بود ، ملتفت بود که چه کرده ام ، که با نامش جنگ به راه انداخته ام ، قلبش شکسته بود .

خودش گفت که تا شب دوام نخواهد آورد می گفت که می خواهد بمیرد ، بمیرد و از دست من راحت شود .

آن روز خورد شدم ، وقتی برمی گشتم حس کردم باید تا جایی که امکان دارد اشتباهات را جبران کنم و یاد تو  
آدمم ، با خودم گفتم هرچه از عشق دارم خرجش خواهد کرد تا بماند ، آدمم و پیدایت کردم اما اشتباه می کردم  
تو پسری به من بخشیدی و ناپدید شدی .

گفتم این را باید تحمل کرد ، باید زجر بکشم تا اشتباهاتم تمام شود ، یک تنه پسرت را بزرگ کردم و به خیال  
خودم تقاص پس دادم .

اما باز هم اشتباه می کردم ، چشم باز کردم و دیدم چپ می رود راست می آید از من پدر می خواهد ، تنها چیزی  
که از تو داشتم یک قاب عکس بود.

یک روز دیدم قاب عکس خالی است و پسر من روی تخت بیمارستان خوابیده . و خود پدر واقعی اش بدن نیمه جانش  
را تا بیمارستان برده فهمیدم که تقاص واقعی تازه آغاز شده است .

مجید زنده بمان خودت را نکش ، بمان زنده بمان تا تقاص پس بدهیم و تقاص خون این پسر را بگیریم ، از همه  
آنها که بازی خوردیم برای همه آنها که بازی دادیم .

پریسا نفسی عمیق کشیدی، نگاهش شبیه مادر های فرزند مرده شد و رفت و درب را بست .



## دوسال بعد ... جایی میان دیوارها

پنجره نیمه باز مانده بود و باد خنک پرده توری آویزان را رقص کنان به اطراف می کشاند .

کاغذ های مچاله و نقاشی های نیمه کاره و دست نوشته های بد خط روی میز مطالعه هم برخواسته بودند تا دوری بزنند .

میان این پایکوبی و شاد باش مردی چروکیده با موهای سفید نشسته بود و با مداد سیاه کوتوله اش نقش و نگاری نو رسم می کرد .

همه جای اتاق پر بود از تصاویر نقاشی شده از پسری با گوش های گربه ای ، لبخند به لب و موهای ژولیده .

نقاشی اش که تمام شد مداد سیاه هم نفس های آخر را می کشید دیگر جایی برای تیز شدن نداشت .

مرد چشم تنگ کرد و خوب به خطوط دقت کرد بعد با انگشت شست شروع کرد به سایه زدن ، عادتش بود به رنگ سیاه مدادی با دست جلوه بدهد .

آن بیرون در دور دست و خارج از حیاط پر درخت و پشت دیوار آجری و آپارتمان های نو ساز جایی که به مرکز شهر نزدیک تر بود آشوب بود و صدای انفجار و آژیر و همه مه یک لحظه قطع نمی شد .

درب باز شد و مردی متشخص در پاشنه درب ایستاد :

مجید .... آقا مجید بهاری !!! ... مرد توی شهر غوغاست ، دنیا دارد زیر و رو می شود دود های سیاه را نمی بینی

صدای جمعیت را نمی شنوی ، همه دارند این طرف و آن طرف می روند آن وقت تو نشسته ای اینجا و نقاشی پسر

گربه ای ات را می کشی ؟

مرد شکسته ، مجید بود دستی میان موهای سفید کشید و نقاشی را برگرداند تا بهتر دیده شود :

خوبه ؟ قشنگ شده ؟

- قشنگ اون روی ماهته پاشو یک آبی به سر و روت بزن باز از دفتر احضارات کردند ...

عادت مجید بود که توی راه دفاتر اداری به هر اتاقی که می رسد سلام بدهد :

- سلام آقای دکتر حال شما ؟

خوبم آقا مجید سلامت باشی .

- سلام جناب مهندس احوال شما خوشتان هست ؟

- بله آقا مجید به سلامتی شما ....

بعد به اتاق های گروهی سر می زد و بدون آن که مزاحم بحث ها شود دزدکی نگاه می کرد تا از جریان بحث ها سر

در بیاورد ، یک گروه بحث سیاسی می کردند و گروه دیگر بحث های علمی روز .

، به نظر از همه ساکت تر اتاق فیزیک دانان اتمی بود که بحث ها در واقع روی تخته سیاه آن اتفاق می افتاد ، یک نفر روی تخته می نوشت و دیگران یادداشت برداری می کردند . بعد نفر دوم بلند می شد و نوشته های نفر دوم را تصحیح می کرد و به همین سیاق بحث ها ادامه داشت .

مجید از پله ها بالا رفت ، به دمپایی های کهنه و انگشتان پاها نگاهی کرد بعد پیراهنش را اول روی شلوار انداخت بعد دوباره توی شلوار کرد دستی به موها کشید و درب زد .

درب اتاق باز شد و مرد مودبی مجید را راهنمایی کرد.

پنج نفر کت و شلوار پوش با کفش های واکس زده ،چهره های جدی و یقه های بسته به ردیف نشسته بودند کسی سلام نکرد و مجید هم چیزی نگفت رفت و روی صندلی همیشگی نشست .

در وسط اتاق یک میز پذیرایی با گلدان طرح گل و مرغ چینی و مقداری میوه و شیرینی گذاشته بودند .

هیچ کس تعارف نکرد .

پرسش و پاسخ آغاز شد :

نام ؟

- مجید بهادری گلپایگانی .

شغل ؟

- معلم ...

یکی از شرکت کنندگان در جلسه که مسن تر از بقیه بود با صدایی رسا گفت :

کافی است . کافی است . دیگر لازم نیست این سوال ها را بپرسی ، مجید به من نگاه کن ، تو فکر می کنی مردم

تغییر می کنند ؟

- سوال عجیبی می پرسید.

\*نمی خواهی پاسخ بدهی ؟

- بله مردم تغییر می کنند .

\*تو چطور ، تو تغییر کرده ای ؟

- بله.

\*مجید درمورد پسر گربه ای برای ما بگو ! در مورد نقاشی هایت !

- من یک مدت حال خوبی نداشتم ، مثل آن بود که دیگر خودم نبودم ، خودم را حبس کرده بودم و این شکل ها ،

این نقاشی ها کمکم می کرد تا غم و درد هایم را تحمل کنم .

\* چطوری ؟ یعنی می خواهم بدانم این شکل هایی که می کشی ، یعنی یک پسر بچه با گوشه های گربه ای چطور به

تو کمک می کردند تا حس بهتری داشته باشی .

- من تصویر پسر را به شکل گربه می کشیدم ، پسری که جانش را از دست داد و آن را برای کسانی می فرستادم

که فکر می کردم دستشان به خون او آلوده است .

\* اما پسر تو در حادثه کشته شده است چطور ممکن است فلان وزیر ، فلان قاضی ، یا هر سیاست مدار دیگری در

مرگ او نقش داشته باشد ؟

- او نتیجه خطا های اینها بود .

\* من داستان تو را بارها شنیده ام ، تو ماموری بوده ای که خطا کرده ای ، این پسر نتیجه خطای تو است .

- آیا واقعاً اینطوری فکر می کنید ؟ من کاری را انجام دادم که به من دستور داده بودند .

\* می دانی مجید مردم آن بیرون داستان های تو را باور کرده اند ، میان تظاهرات ها نقاشی های تو را که نام اش را

پسر گربه ای گذاشته ای سر دست می گیرند ، اگر در تمام مدت این دوسال که داستانت رسانه ای شده است ، تو

جای دیگری جز این دیوانه خانه دولتی بودی من شک نمی کردم که همه اینها نقشه استکبار است و تو هم یک

مهره هستی که به دستور آنها جابجا می شوی .

مجید قهقهه بلندی زد و با مشت بر روی زانوی چپش کوبید و گفت :

- خدای من اینجا بیشتر از دیوانه خانه به دانشگاه شبیه است یا بیشتر به مرکز تحقیقات مانند است . اینجا همه یا

مدرک مهندسی دارند یا دکتر هستند یا خبرنگار و بیشترشان با یک جنون و خل خل بازی راهی دیوانه خانه شده

اند و ماندگار شده اند تا درس عبرتی باشند برای کسانی که تفکر می کنند .

\* زبانت را گاز بگیر کارت به جایی رسیده که آیات کتاب را به مسخره می گیری هآن .. تا درس عبرتی باشد برای

آنها که تفکر می کنند نه ... من هم برای تو خبری دارم که می توانی مدتی به آن فکر کنی ما تصمیم گرفتیم تو

یک سال دیگر اینجا نزد ما بمانی .

مجید قهقه دیگری زد و نجوا کنان برخاست و گفت :

مردم آن بیرون نظر دیگری دارند مردم آن بیرون تغییر کرده اند.

با قدم های کشیده و قدی استوار از اتاق خارج شد و درب را محکم به هم کوبید تا نزد دیگر دیوانگان برود :

گفت با زنجیر، در زندان شبی دیوانه‌ای

عاقلان پیداست، کز دیوانگان ترسیده‌اند

من بدین زنجیر ارزیدم که بستندم بی‌پای

کاش می‌پرسید کس، کایشان بچند ارزیده‌اند

دوش سنگی چند پنهان کردم اندر آستین

ای عجب! آن سنگها را هم از من دزدیده‌اند

سنگ میدزدند از دیوانه با این عقل و رای

مبحث فهمیدنی‌ها را چنین فهمیده‌اند

عاقلان با این کیاست، عقل دوراندیش را

در ترازوی چو من دیوانه‌ای سنجیده‌اند

از برای دیدن من، بارها گشتند جمع

عاقلمند آری، چو من دیوانه کمتر دیده‌اند

جمله را دیوانه نامیدم، چو بگشودند در

گر بدست، ایشان بدین نامم چرا نامیده‌اند

کرده‌اند از بیهشی بر خواندن من خنده‌ها

خویشتن در هر مکان و هر گذر رقصیده‌اند

من یکی آئینه‌ام کاندرا من این دیوانگان

خویشتن را دیده و بر خویشتن خندیده‌اند

آب صاف از جوی نوشیدم، مرا خواندند پست

گر چه خود، خون یتیم و پیرزن نوشیده‌اند

خالی از عقلند، سرهائی که سنگ ما شکست

این گناه از سنگ بود، از من چرا رنجیده‌اند

به که از من باز بستانند و زحمت کم کنند  
غیر ازین زنجیر، گر چیزی بمن بخشیده‌اند

سنگ در دامن نهندم تا در اندازم بخلق  
ریسمان خویش را با دست من تابیده‌اند

هیچ پرسش را نخواهم گفت زین ساعت جواب  
زانکه از من خیره و بیهوده، بس پرسیده‌اند

چوب دستی را نهفتم دوش زیر بوریا  
از سحر تا شامگاهان، از پیش گردیده‌اند

ما نمیپوشیم عیب خویش، اما دیگران  
عیبها دارند و از ما جمله را پوشیده‌اند

ننگها دیدیم اندر دفتر و طومارشان  
دفتر و طومار ما را، زان سبب پیچیده‌اند

ما سبکساریم، از لغزیدن ما چاره نیست  
عاقلان با این گرانسنگی، چرا لغزیده‌اند

پروین اعتصامی -

پایان - مجتبی ورشای ۱۳۹۲/۱۱/۷

پایان

ایمیل مجتبی ورشای: [mojtabavarshavi@gmail.com](mailto:mojtabavarshavi@gmail.com)

برای مطالعه داستان های دیگر این نویسنده کافی است نام نویسنده + نام کتاب را در گوگل جستجو کنید :

از این نویسنده است داستان های :

فرشته اخراجی

میخوارگان

آخرین دو رگه

زیبای روسی

این زن یک ربات است؟

پتروف فداکار

شکارچی پریا